**هیچ کاره‌های حسینیه**

مش تقی از آن آدم‌هایی نبود که اجازه بدهد دست‌های سیاه من و کیا به استکان و نعلبکی‌هایش بخورد. بابا می‌گفت از وقتی یادش می‌آید، مش تقی گَنددماغ بوده. یعنی وقتی می‌رفته چایخانه، اجازه نمی‌داده کسی پر و بالش باشد. خودش یکه و تنها آب می‌جوشاند، چای دم می‌کرد و چای می ریخت. فقط استکان‌ها را می‌برد آن طرف پرده تا زن‌هایی که نذر دارند، استکان‌های عزادارها را بشورند.

مرتضی و آرش و محمد هر کدام در حسینیه برای خودشان کاری دست و پا کرده بودند. فقط من و کیا علاف بودیم. مراسم که شروع می‌شد، مرتضی یک چوب پَردار دستش می‌گرفت و خانم‌ها را راهنمایی می‌کرد به در پشتی حسینیه. آرش و محمد هم کیسه کفش دست مردها می‌دادند. آقاسید، پیشنماز مسجد به آنها سفارش کرده بود اول به عزادارها سلام بدهند و بعد بگویند «خوش آمدید» و کیسه کفش‌ها را دست آنها بدهند. وقتی هم مراسم تمام شد و بیشتری‌ها، کیسه‌ها را انداختند زمین، بروند و همه را جمع و جور کنند برای فردا شب.

\*\*\*

کیا پنهانی از اوستایش، آمده بود تا سری به من بزند. داشتم پیچ‌های زنگ زده را با فرچه و بنزین تمیز می‌کردم. اول‌ها از بوی بنزین خوشم می‌آمد، اما کمی بعد حالم ازش بهم می‌خورد. اوستاهای هردویمان رفته بودند ناهار. عادت داشتند یک روز در میان بروند قهوه‌خانه خیابان پایین، دیزی یا املت بزنند و ما دو تا سماق بمکیم!

کیا روی دو پا کنارم نشست. بدون هیچ حرفی خیره شد به دست‌های من و گفت: «چقدر شل و وارفته برس می‌کشی! بده من!»

بی‌معطلی پیچ و فرچه‌ای که سیم‌های فلزی داشت، از دستم قاپید و تر و فرز شروع کرد به تمیزکاری!

خوشم آمد. می‌توانستم نفسی بکشم. یک ساعت وقت داشتم تا هم پیچ‌ها را نو کنم و هم ناهار بخورم. دلم ضعف می‌رفت. مامان، لای نان سنگک، چند کوکو گذاشته بود. لگدی به تشت بنزین زدم و گفتم: «ولش کن! امروز هم یه چندتا فحش به خاطر اینا می‌خورم. برو ناهارتو بیار باهم بخوریم. دارم از حال میرم.»

کیا نگاهم کرد و گفت: «امروز ناهار ندارم! جا گذاشتم.»

با آستین‌های بالا زده، رفتم طرف شیر آب و گفتم: «امروز هرچی هست باهم می‌خوریم. فردا ناهار مهمون تو.»

نگاهم کرد و گفت: «تو برو سفره رو بنداز. من اینا رو تموم می‌کنم.»

\*\*\*

لقمه‌ای که توی گلویم گیر کرده بود را با زور دادم پایین و کاسه آب را کشیدم بالا. دردِ گلویم زیاد شد و یک‌باره از بین رفت.

- هول نزن!

- مثل مامانا گفتی!

جوابم را نداد. از او این بی‌جوابی خیلی بعید بود. با گوشه روزنامه‌ای که سفره‌مان شده بود، بازی می‌کرد. انگار فکرش مشغول بود. گفت: «امشب شب دوم محرمه! تو هیئت ول معطلیم!»

کاسه خالی را زمین گذاشتم و گفتم: «می‌ریم قاطی سینه‌زن‌ها! مثل همه.»

کیا آهی کشید و گفت: «بقیه مهمان هیئت هستن. بابای من و تو همیشه تو این هیئت، کاره‌ای بودن.»

لپم را از داخل دهانم گاز گرفتم. با زور و خجالت گفتم: «خدا بیامرزه باباتو.»

- خدا بابای تو رو هم شفا بده.

- ایشالا چندماه دیگه سرپا می‌شه. دکتر خودش گفت. اون یارو هم که بهش زده، پیدا کردن. مامانم می‌گه شاید بشه ازش دیه‌ای چیزی گرفت...

حواس کیا اصلا به حرف‌های من نبود. خیره شد به قوطی‌های روغن که خالی بودند و اوستام برای خوشگلی، به ردیف چیده بود روی طاقچه‌ی چرک تعمیرگاه.

- مش تقی دیگه پیر شده! باید یه جوری راضیش کنیم استعفا بده!